

عملیات چلچراغ نیز تأثیر زیادی روی روحیه بچه‌ها داشت. خبر آن قدر داغ و بزرگ بود که نمی‌شد از یک جشن گرفتن مفصل چشم‌پوشی کرد. جشنی به پا کردیم. در این برنامه بچه‌ها نمایشی را اجرا کردند که براساس آن سازمان با عملیات چلچراغ ضربه‌یی به خمینی می‌زند که او تعادلش را از دست می‌دهد. به دور خود چرخیده و زمین می‌خورد و شروع می‌کند به هذیان گفتن. در همان حال دستهایش را بالا می‌برد. ریگان بالای سرش حاضر شده و با طنز به او دل‌داری می‌دهد. در آن نمایش نفرات بازیگر شعار می‌دادند: «ما اهل کوفه نیستیم، امام تنها بماند» و یک نفر که نقش ریگان را بازی می‌کرد می‌گفت: «مگر ریگان بمیرد، امام تنها بماند». پس از آن مرتباً به دنبال اخبار مربوط به سازمان و تأثیر ضربه چلچراغ و خبرهای اقتصادی و اجتماعی رژیم بودیم. همه اخبار حاکی از آن بود که نفس رژیم به شمارش افتاده و عتق‌ریب یا باید تن به سرنگونی بدهد یا جنگ را تمام کند».

در بخش دیگری از این گزارش آمده است: «در آن روزها رژیم در فاو با تحمل تلفات بسیار سنگین مجبور به عقب‌نشینی شده بود. یک پاسدار به نام شیرازی در راهرو اصلی زندان با پاسدار دیگری صحبت می‌کرد. با گریه و زاری می‌گفت: "وضع خیلی خراب است. خیلی از بچه‌ها در فاو کشته شده‌اند. جنازه‌هایشان جزغاله شده. ایران دارد در همه جبهه‌ها عقب‌نشینی می‌کند دیگر کسی به جبهه نمی‌رود. هر کس آن طرفها بوده فرار کرده. آخر این چه وضعی است؟ چرا این طور شده؟". و ناگهان دیدیم که در آخر تیرماه رژیم قطعنامه را پذیرفت. آن روز همان پاسدار شیرازی می‌گفت: "این چه وضعی است؟ تا دیروز شعار جنگ بود، اما امروز می‌گویند صلح. پس تکلیف اسلام چه می‌شود؟ پس تکلیف متجاوز چه می‌شود؟ تکلیف این همه شهید چه می‌شود؟ همه اینها الکی بود؟". ما از وسایل ارتباطی چیزی نداشتیم. تنها کانال ما روزنامه بود. آن شب روزنامه آمد و خبر پذیرفتن قطعنامه در آن چاپ شده بود. بعد از ساعتی خوشحالی و بگو و بخند، طبق معمول شرایط زندان، تحلیلها شروع شد. بالاخره در آخر شب به این نتیجه رسیدیم و هم عقیده شدیم که الان وقتی است که ارتش آزادیبخش باید حمله کند. هر روز که می‌گذشت نگرانیمان بیشتر می‌شد. خدایا چه خبر شده؟ آیا خمینی و عراق معامله کرده‌اند و سازمان نتوانسته به سرعت عمل کند؟ آیا سازمان می‌خواسته بیاید و عراق جلوگیری کرده؟ همین قدر به یاد دارم که روزهای سختی داشتیم. حالت انتظار و نگرانی حتی نظم زندگی روزمره‌مان را مختل کرده بود تا آن که ناگهان هواخوری قطع شد. دیگر روزنامه هم ندادند. معلوم بود که خبری شده است.

پاسدارها به طور بی سابقه بی رادیو در دست راه می رفتند. هر کسی که تردد می کرد، رادیوی روشن بود. حالت فوق العاده کاملاً مشخص بود. وقتی از رادیوی پاسدارها شنیدیم که "عراق" حمله کرده و مجلس تعطیل شده و دولت همه جا را تعطیل کرده دیگر فهمیدیم که ارتش آزادیبخش تمام ارکان رژیم را به لرزه درآورده است. پاسدارها به طور بی سابقه بی مهربان شده و در بند را که باز می کردند، سلام و احوالپرسی می کردند. شاید یادآوری مطلب دیگری در اینجا ضروری باشد. از آغاز سال ۶۷ و بالا رفتن جو مقاومت در میان زندانیان مجاهد، تصمیم گرفتیم که نماز را به صورت جماعت برگزار کنیم. این کار با عکس العمل بسیار تند و وحشیانه پاسداران مواجه شد. آنان به صورت دیوانه واری به نمازگزاران حمله می کردند و بعد از شکنجه و کتک بسیار به سلولهای انفرادی تبعیدشان می کردند. گاه می شد که یک نفر بیشتر از یک ماه در انفرادی می ماند. اما بچه ها کوتاه نمی آمدند و به بهایی سنگین کار خودشان را می کردند. این کار ادامه داشت، چند روز قبل از شروع قتل عامها. در روز عید قربان بچه های فرعی ۷ را به خاطر برگزاری نماز جماعت بیرون بردند و با کابل و مشت و لگد به جانشان افتادند.

یک پاسدار که خیلی وحشی بود چنان محکم زده بود توی گوش صادق کریمی که پرده گوشش پاره شده بود. اما بعد از شروع عملیات فروغ جاویدان همان پاسدار با صادق سلام و احوالپرسی می کرد و می خواست یک جوری از او دلجویی کند. روز سوم مرداد بود که به بندهای دیگر مورس زدیم و فهمیدیم ملاقات همگی را از اول مرداد قطع کرده اند.

گزارش دوم نوشته یک زندانی از بندرسته است. او مدت ۱۰ سال در زندانهای اوین و قزلحصار و گوهردشت بوده است و پس از آزادی به ارتش آزادیبخش پیوسته است. او در گزارش خود نوشته است: «در اواخر سال ۶۶ و ابتدای ۶۷، روحیه مقاومت در زندانیان به نسبت سالهای گذشته به صورتی کیفی فرق کرده بود. روحیه جدید در وهله اول حاصل مطالعه مدارک و جزوات مربوط به انقلاب ایدئولوژیک و بعد از آن پیشرویهای ارتش آزادیبخش بود. رژیم هم متقابلاً برای تقویت روحیه پاسدارانش، که آشکارا با پیشرویهای ارتش آزادی خود را باخته بودند، هر روز به بهانه بی دست به سرکوب می زد. بچه ها مرتب به جرم پاسخ به سؤال در باره اتهام خود، مورد انواع شکنجه ها قرار می گرفتند. حتی کار به جایی رسید که بچه ها، وقتی به سائلن ملاقات هم که می رفتند، در مسیر بازگشت، بی هیچ دلیلی در چند نوبت و در

محل‌های مختلف، نگه داشته می‌شدند و اتهامشان را می‌پرسیدند و آنها را کتک می‌زدند.

ذکر یک نمونه فضای آن موقع را بیشتر روشن می‌کند. پاسداران به طور معمول شبها در بند آمار می‌گرفتند. یک شب پاسداری که آمار می‌گرفت، گفت: «وقتی که وارد هر سلول شدم و اسم هر کس را که خواندم، باید بایستدا». مشخص بود بهانه‌یی می‌خواهد برای سرکوب بیشتر. از آن روز به بعد بچه‌ها به جرم این که با شنیدن اسمشان فقط «من» می‌گویند و بلند نمی‌شوند، به شدت کتک خورده و مضروب می‌شدند. بعد از چند روز پاسدار لشکری هم وارد میدان شد. آخرین تهدیدها را هم کردند. «فرداشب اگر کسی مقررات زندان را زیر پا بگذارد جسدش به بند می‌رود». شب بعد تعداد زیادی از پاسداران جهت آمارگیری آمدند. بچه‌ها بلند نشدند. آخرین سلولی که آمار گرفتند سلول ما بود که سه نفر بودیم. پس از آن که از این سلول هم جوابی نگرفتند، سعی کردند به تلافی زخمی که از بچه‌ها خورده بودند دق دلیشان را سر ما خالی کنند. در همان سلول ۲٫۵ × ۱٫۵ متری شروع کردند به ضرب و شتم ما. پس از مدتی مشت و لگد، که دست و پای خودشان هم به دلیل کوچک بودن فضا چند بار محکم به دیوار خورد، ما را به همراه تعداد دیگری از بچه‌های بند به بیرون منتقل کردند. همه را از «تونل کتک» که با دیواری از پاسداران درست شده بود، عبور دادند... این کار فردا هم انجام شد. منتها با شدت و خشونت بیشتری. بچه‌ها وارد تونل که می‌شدند، هر پاسدار ضربه‌یی می‌زد. به این ترتیب وقتی زندانی به آخرین پاسدار می‌رسید، دیگر رمقی برایش نمانده بود. پس از آن پاسدار داوود لشکری می‌آمد و تازه مشخصات و اتهام را می‌پرسید...

یکی دیگر از شیوه‌هایی که پاسداران برای فشار انتخاب کرده بودند، ممانعت از زندگی جمعی در اشکال مختلف بود. آنها به رغم این که می‌دانستند بچه‌ها به هیچ قیمتی زندگی جمعی را ترک نمی‌کنند، هر روز ظهر و شب وارد بند می‌شدند و خانواده جدیدی به پا می‌کردند. همه اینها در شرایطی بود که ما خودمان هم موضعی تهاجمی داشتیم.

شدت فشار و درگیری تا آن جا بود که پاسداران دیگر از کتک زدن خسته شده بودند. رژیم به ناچار پاسداران قدیمی تر و وحشی تر (مثل علی غول) را وارد صحنه کرد. چند بار تعدادی از بچه‌ها در زیر شکنجه تا آستانه شهادت پیش رفتند. مهرا ن هویدا، هادی صابری، ایرج لشکری و ... (که همگی شان بعدا به شهادت رسیدند) ساعتها شکنجه شدند و دست آخر بیهوش و زخمی به گوشه‌یی افتادند. در جیب یکی از بچه‌ها

کاغذی پیدا کردند. پس از انواع شکنجه‌ها اعلام کردند که او حاضر شده تا در اتاقی با حضور جمعی از زندانیان سازمان را محکوم کند. به همین منظور داوود لشکری بعد از ظهر وارد بند شد و چند نفر را جهت شرکت در مصاحبه به محل مربوطه برد. به محض این که بچه‌ها متوجه شدند چه خبر است، اعتراض کردند و گفتند حاضر نیستیم بنشینیم و مصاحبه را تماشا کنیم... درگیری شروع شد و در نتیجه دژخیمان دست به سرکوب شدیدی زدند. شدت ضرب و شتم به حدی بود که تعدادی از زندانیان را در حالت بیهوشی به انفرادی منتقل کردند. بچه‌های باقی مانده را هم، چون دیگر رمقی برای راه رفتن نداشتند، تا انفرادی روی زمین کشیدند.

در سال ۶۷، اگر چه فشار زندانبانان چند برابر گذشته شده بود، اما متقابلاً روحیه بچه‌ها هم به طرز بی سابقه‌یی بالا رفته بود. بهترین نمونه این مسأله اعلام هویت مجاهدی افراد بود.

تا پیش از سال ۶۶، اغلب زندانیان مجاهد، در پاسخ به این سؤال زندانبان که اتهام چیست؟ یا این که در رابطه با چه گروهی دستگیر شده‌ای؟ کلمه «مجاهد» را بر زبان نمی آوردند. چون علی الظاهر ما موضوعی علنی در برابر رژیم نداشتیم و به اصطلاح عادیسازی می کردیم. البته رژیم با این استدلال که چون با ما نیستید، پس هوادار و سرموضع هستید با ما برخورد می کرد.

در زندان گوهردشت، ابتدا زندانیان فرعی مقابل هشت - که تا سال ۶۳ در انفرادی بودند و بعد به فرعی منتقل شدند - اتهام خود را «هوادار» می گفتند. اما ارتباط این بند با سایر بندها قطع بود و سایر زندانیان از موضع آنها خبر نداشتند. موج این موضع، ابتدا در سال ۶۵ در اوین و پس از آن در سال ۶۶ در گوهردشت به تدریج راه افتاد. خبر به ما هم رسید که زندانیان مجاهد در برابر سؤال بازجو و زندانبان، اتهام خود را هواداری ذکر می کنند و زندانبان هم به شدت واکنش نشان می دهد. پس از بحث و تبادل نظر به این نتیجه رسیدیم که بایستی خودمان هم به همان گونه عمل کنیم.

کلمه «هواداری» برای داوود لشکری مطلقاً قابل تحمل نبود. وقت و بی وقت بچه‌ها را بیرون می کشید و از آنها می پرسید: «اتهامت؟». بچه‌ها می گفتند: «هواداری!». و او بلافاصله زندانی را به قصد کشت کتک می زد. سپس مجدداً سؤال می کرد: «هوادار کی هستی؟». بچه‌ها ابتدا چیزی نمی گفتند. ولی بعد زیر فشار می گفتند: «هواداری از سازمان». پاسداران مجدداً وحشیانه تر حمله می کردند و مرتباً می پرسیدند: «کدام سازمان؟». درحالی که ضربات مشت و لگد و کابل از هر طرف

به سر و روی زندانی فرود می آمد، زندانی معمولاً می گفت: «خودتان می دانید!» اما آنها باز ادامه می دادند و می گفتند: «بگو کدام سازمان؟». زندانی دست آخر که دیگر رمقی برایش نمانده بود، جواب می داد: «مجاهدین» یا «مجاهدین خلق» یا «شما می گوید منافقین».

به راستی در آن روزها ما از بیان هویت مجاهدی خود غرق غرور و شادی بودیم. هر وقت به خاطر بیان هویت خود کتک می خوردیم و شکنجه می شدیم، احساس می کردیم که احیا می شویم، احساس می کردیم مجاهدتریم و به سازمان و رهبری آن نزدیکتریم و این در ما نیرو و انگیزه بسیار بیشتری برای مقاومت برمی انگیزت.

یک روز یکی از پاسداران از مجاهد شهید داریوش حنیفه پرسید: «شماها جرمتان چیست؟» داریوش گفت: «مجاهدین خلق!». پاسداران مثل حیوان وحشی به او حمله کردند و او را با چشم بسته زیر مشت و لگد گرفتند. می گفتند «این هنوز نمی داند که این جا رجائی شهر است» (پاسداران به گوهر دشت، رجائی شهر می گفتند). اما در نهایت در مقابل مقاومت زندانیان و دامنه رو به گسترش آن، کاری از پیش نبرده و ناگزیر از عقب نشینی شدند. یک روز در خرداد یا تیر ۶۷ بود که پاسدار لشکری به بند آمد و گفت این حق را برایتان قائل می شویم که خود را با هویت سازمانی تان معرفی کنید اولی همچنان بعد از شنیدن کلمه «هوادار» یا «مجاهد» بچه ها را به شدت شکنجه می کردند.

در این مقطع، حرکتهای اعتراضی عمومی هم افزایش پیدا کرده بود. این حرکات بیش از گذشته رنگ سیاسی داشت.

به رغم همه فشارها، ارتباطات هم چنان برقرار بود. درحالی که پاسداران ارتباط بین دو سلول را هم نمی توانستند تحمل کنند و سخت ترین مجازاتها را در مقابل آن اعمال می کردند. اما به درستی احساس می کردند که نه فقط سلولها و بندها، بلکه همه زندان با هم ارتباط دارند. در روزهای آخر اردیبهشت ۶۷ پس از شهادت ابویاز قرار شد به نشانه ادای احترام به او یک دقیقه سکوت کنیم. این کار در بیشتر بندها انجام شد. هماهنگی همه بندها کاملاً چشمگیر بود و زندانیان را به شدت دچار وحشت کرد. فردای آن روز پس از اجرای مراسم عید فطر تعداد زیادی از پاسداران وارد بند شدند و هر پاسدار مقابل یک سلول ایستاد و همه را برای تفتیش و بازرسی به بیرون (راهرو طبقه اول) هدایت کردند. تعداد پاسداران زیاد بود. هر پاسدار تعداد مشخصی از زندانیان را کنترل می کرد، تا چیزی را جابه جا نکنند. بازرسی با دقت تمام انجام شد. حتی لای

درزها و لایه لایه لباسهایمان را هم به دقت گشتند. زندانیان را با چشم بند رو به دیوار قرار داده بودند و چند پاسدار تفتیش را به دقت و با ضرب و شتم انجام می دادند. برخی از بچه ها موفق شدند مدارکی را که همراهشان بود در بین راه از بین ببرند. من خودم کاغذ کوچکی به همراه عکس و روزنامه یی مربوط به ابواباذ در جیبم بود. در فرصتی کوتاه و درحالی که پاسدار در کنارم ایستاده بود، آن را خوردم. همزمان با بازرسی افراد، تعداد دیگری از پاسداران شروع به بازرسی داخل سلولها و تمام بند کردند. همه جا را به هم ریختند، شکستند و... در نهایت پس از این همه بازرسی که ساعتها طول کشید، هیچ چیز به درد بخوری به جز چند کتاب دستنویس، مقداری دارو، تیغ، ماشین ریش تراشی و از این قبیل پیدا نکردند. همزمان با بند ما، در بندهای دیگر هم این کار انجام شد. در بند ۳ (طبقه بالای ما) بخشی از مدارک درباره انقلاب ایدئولوژیک را در جاسازی ها پیدا کردند. در سایر بندها هم چند مدرک لو رفت. به علاوه برخی کتابهایی که تا آن موقع بچه ها حفظشان کرده بودند».

در ادامه این گزارش آمده است: «در سال ۶۶ خبرهای مربوط به ارتش آزادیبخش و عملیات آن، اگر چه آن زمان بسیار دست و پاشکسته و مبهم، اما به هر حال به دستمان می رسید و فوق العاده به ما انگیزه می داد. در آن زمان احساس می کردیم که ما هم بایستی در این جریان سهم خودمان را ادا کنیم. بنابراین حرکت های اعتراضی خودمان را بیشتر و گسترده تر می کردیم. با جدیت بیشتری خبرهای مربوط به ارتش آزادیبخش پیگیری می شد. در ملاقات با خانواده و گاهی میان خودمان هم با دست سلام نظامی می کردیم و با ایما و اشاره از افراد خانواده و از برادران و خواهران خود می خواستیم که به ارتش آزادیبخش پیوندند. اسم ارتش آزادیبخش برای همه زندانیان مجاهد از قداستی برخوردار بود. هر زمان که کلمه ارتش آزادیبخش را به زبان می آوردیم به وجد می آمدیم. گویی که از غایت آمال و آرزوهای خودمان صحبت می کنیم. تلاش می کردیم هر چه ممکن است در باره آن خبر و اطلاع کسب کنیم. وقتی می شنیدیم رزمندگان ارتش آزادیبخش طی چند رشته عملیات در برخی شهرهای مرزی به هدفهایشان دست پیدا کرده اند، غرق غرور و نشاط و افتخار می شدیم.

زندانبانان از ارتباط زندانیان با یکدیگر (که آن را از اقدامهای هماهنگ و واکنشهای یکسان ما در قبال مسائل می فهمیدند) بسیار وحشت داشتند. به همین دلیل بندها را جابه جا کردند. از هر دو ساختمانی که به یک هواخوری و حیاط مشرف بودند، یکی را کاملاً تخلیه کردند، تا ارتباط بندها با یکدیگر قطع شود. به این ترتیب ارتباطات برای

مدت کوتاهی کند و دشوار شد. اما بچه‌ها ابتکارها و شیوه‌های جدیدی برای ارتباط و تبادل اخبار و اطلاعات پیدا کردند.

به موازات تشدید و گسترش حرکت‌های اعتراضی، دژخیمان و زندانبانان، روز به روز مستأصل‌تر، وحشی‌تر و در عین حال بی‌روحیه‌تر می‌شدند. از طرفی آنها نمی‌توانستند چشم خود را به آن چه جریان داشت، ببندند. چون می‌دانستند هر چه زمان می‌گذرد، حرکتها عمق و گسترش بیشتری پیدا می‌کند. از طرف دیگر پی برده بودند که دیگر شکنجه نه تنها کارساز نیست، بلکه نتیجه عکس می‌دهد و جز بیهودگی چیزی عاید داوود لشکری و پاسداران شکنجه‌گرش نمی‌شود.

در آن روزها، بزرگترین آرزوی ما پیوستن به ارتش آزادیبخش بود. درعالم خیال بچه‌هایی که قبلاً آزاد شده بودند را در اونیفورم ارتش آزادیبخش در نظر مجسم می‌کردیم. یا بی‌صبرانه منتظر دریافت خبر ورودشان به ارتش بودیم. وقتی می‌شنیدیم که به سلامت رفته و پیوسته‌اند، بی‌نهایت خوشحال می‌شدیم. انگار بخشی از وجود خود را پیوسته به ارتش آزادیبخش می‌دیدیم و البته گاهی هم حسرت می‌خوردیم که چرا ما آن جا نیستیم.

وقتی در فروردین سال ۶۷، خبر عملیات آفتاب رسید، بچه‌ها سرشار از انگیزه‌های انقلابی و شادی و نشاط بودند. این اولین عملیاتی بود که در رابطه با چگونگی و نحوه انجام آن اطلاعات دقیق و بیشتری به دست آوردیم. زندانیان بندهای مختلف، ضمن ارتباط با یکدیگر بی‌صبرانه اخبار عملیات را پیگیری می‌کردند. زندانبانان هم متقابلاً محدودیتهای جدیدی برای ملاقات به وجود آوردند. مدت ملاقات کوتاه‌تر و کنترل بیشتر شد. اما به رغم همه اینها باز هم تعدادی از خانواده‌ها خبرها را به گوش ما می‌رساندند. در آن زمان، ما در داخل سلولها، نقشه‌های بزرگ جغرافیایی تهیه کرده بودیم که مناطق مرزی غرب کشور را با دقت و جزئیات بسیار نشان می‌داد. خبرهایی را که از عملیات ارتش آزادی می‌شنیدیم، بلافاصله با نقشه تطبیق می‌دادیم و همه حرکت‌های ارتش را دنبال می‌کردیم. تا این که عملیات پیروزمند چلچراغ به وقوع پیوست. در هفته اول تیر ۶۷ ملاقات داشتیم. سری اول زندانیانی که از ملاقات به بند برگشتند، خبر فتح مهران به دست ارتش آزادیبخش را آوردند. خبر مثل بمب در میان زندانیان منفجر شد! بچه‌ها در یک سلول جمع شدند. هر کس خبرهایی را که شنیده بود، تعریف کرد. «ملاقاتی»های سریهای بعد نیز نکات جدید دیگر آوردند. نکته جالب این بود که خود خانواده‌ها، قبل از این که ما از آنها چیزی پرسیم، به محض

این که گوشی را برمی داشتند، از عملیات چلچراغ و فتح مهران به دست مجاهدین حرف می زدند و هیچ اعتنایی هم به کنترل پاسداران نداشتند. حتی خانواده هایی هم که پیش از این خیلی منفعل یا محتاط بودند، حسابی به وجد آمده و می گفتند دیگر کار رژیم تمام است. همه از پیروزی مجاهدین و خاتمه کار آخوندها حرف می زدند و می گفتند شما مواظب خودتان باشید! خانواده ها هم چنین با شور و هیجان از تأثیرات اجتماعی فتح مهران در شهر تعریف می کردند. وقتی حال و هوای خانواده ها و مردم عادی چنین باشد، روشن است که حال زندانیان، پس از آن همه فشارها و شکنجه ها، از چه قرار است. ما به راستی در پوست خود نمی گنجیدیم و صدای پای رزمندگان ارتش آزادی را به گوش خودمان می شنیدیم.

پس از فتح مهران این رویداد موضوع اصلی صحبت همه زندانیان بود. هر خبری در این رابطه، با دقت و علاقه پیگیری می شد و مورد بحث قرار می گرفت. کیفیت و توانمندی ارتش آزادیبخش، نقش خواهران در عملیات، حجم عظیم غنائم به دست آمده، که تا چند نوبت ملاقات آن را باور نمی کردیم و خیال می کردیم در نقل آن اشتباه شده، چیزهایی بودند که مفصلاً در باره آنها صحبت می کردیم.

اطلاعات زیادی نسبت به ارتش آزادیبخش و روابط و مناسبات آن به دست آورده بودیم. مثلاً خیردار شده بودیم آن چنان که ما ابتدا خیال می کردیم، رزمندگان ارتش به لحاظ امکانات و مواد غذایی در مضیقه نیستند، بلکه از بالاترین کیفیتها نیز برخوردار هستند. این موجب شد که ما هم در رابطه با خرید از فروشگاه که تا آن موقع تحریم بود، تجدید نظر کنیم و با خرید بعضی مواد غذایی، ضعفی را که بیشتر بچه ها به خاطر کمبود مواد غذایی دچارش بودند، علاج کنیم. اما از آن پس این رژیم بود که دیگر لیست خرید از فروشگاه را نمی پذیرفت و عملاً جز در مواقعی خاص، آن هم برای حل مسائل خودش، جنسی نمی آورد.

نمی دانم در آن روزها (پاییز و زمستان ۶۶) در درون دژخیمان و زندانبانان چه می گذشت. ولی آن چه در چهره هایشان موج می زد این بود که نمی دانند دیگر چه کاری کنند. چون از هیچ شیوه و ترفندی پاسخ نگرفته بودند. آنها به راستی نمی دانستند با زندانیانی که روز به روز مقاومتر می شدند و روحیه هایشان بالا و بالاتر می رفت، چگونه برخورد کنند؟ به هر حال، به نظر می رسید که پس از مدتها بحث و فحص، رژیم به این نتیجه رسیده است که بایستی زندانیان را (شاید برای روز مبادا) طبقه بندی کند.

داوود لشکری، مسئول انتظامات زندان گوهردشت و عامل اصلی و علنی شکنجه

در این زندان، مأمور رسیدگی به وضعیت کلی زندانیان شد. او می‌بایست تعدادی افراد منفعل را جدا کرده و به بند ۱ منتقل کند و بقیه راهم به طور نسبی طبقه بندی کند. در ضمن زندانیان غیرمجاهد هم جدا، و دسته بندی می‌شدند. او برای انجام این کار میزی در پشت بند گذاشت. زندانیان را یکی یکی صدا می‌زد. زندانیان می‌آمدند و با چشم بند روی صندلی مقابل او می‌نشستند و لشکری از آنها بازجوئی می‌کرد. او سعی می‌کرد در برخوردهایش موضعی جدید و متفاوت با یک پاسدار لمپن و شکنجه گر داشته باشد و به اصطلاح «اطلاعاتی»، یعنی با ظاهری محترمانه، برخورد کند. اما در عمل، خیلی زود یادش می‌رفت و پس از یکی دو سؤال، به طور بلاهت باری به همان رفتار همیشگی خود برمی‌گشت.

پاسدار لشکری پس از آن که نام و نام خانوادگی را می‌پرسید، از مورد اتهام سؤال می‌کرد. ولی هر کس هر چه می‌گفت ادامه نمی‌داد. چون وقت نداشت با هر کسی بر سر اتهام یک ساعت بچنگد. بعد میزان محکومیت را می‌پرسید و دست آخر سؤال می‌کرد آیا حاضر به نوشتن انزجارنامه یا شرکت در مصاحبه ویدئویی هستی یا نه؟ و نظرت راجع به سازمان چیست؟ بچه‌ها عموماً به این سؤال این طور جواب می‌دادند که نظری نداریم یا رژیم را قبول نداریم... اسم زندانیان روی یک ورقه نوشته شده بود و ما از یک زاویه چشم بند می‌توانستیم ببینیم که لشکری در مقابل اسم افراد و در پاسخ به هر سؤال، علامت مثبت و منفی می‌زند. آخر سر هم نظر خود را در چند کلمه راجع به آن فرد می‌نویسد.

لشکری در این کار به قدری ناشیگری و کم ظرفیتی نشان داد که تا مدت‌ها سوزۀ خنده ما شده بود. مثلاً در مورد خود من، پس از این که مشخصاتم را گفتم، اتهام را پرسید، گفتم هواداری، زیر لب فحشی داد و تهدید کرد. بعد گفت حاضری مصاحبه کنی؟ گفتم برای چی؟ گفت: "من میگم!" بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم ۳-۴ سال دیگر از مدت محکومیت من باقی مانده، هر وقت محکومیتم تمام شد، جواب می‌دهم... که ناگهان افسار پاره کرد و از پشت میزش کابلی را برداشت و محکم بر سر و روی من کوبید. در حالی که عربده می‌کشید، گفت: "فکر کردی. پس از ۱۰ سال آزاد می‌شوی!" و در آخر، در ستون نظریه نوشت: "خیلی عوضیه!" اکثر جمله‌هایی که می‌نوشت، شبیه همین بود. مثل: یک دنده، شوت، وضعش خرابه، منفعل، پررو، سر موضع! و برای یکی از بچه‌های مقاوم که سعی کرده بود او را دست بیندازد، نوشته بود: "از بیخ بریده!" و او را به بند ۱ که مخصوص بریده‌ها بود، منتقل کرد.

در هر حال پس از خاتمه برخوردها، زندانیان غیرمجاهد را از ما جدا کردند و تعداد کمی هم به بند ۱ منتقل شدند. در این میان هیچ برخوردی با زندانیان فرعی مقابل هشت نشد و در این جابه جایی و طبقه بندی، آنها وارد نشدند.

روز ۲۸ بهمن ۶۶، حدود ۲۷۰ زندانی بند ۳ اوین به گوهردشت منتقل شدند. این زندانیان همانهایی بودند که قبلاً در سالن ۳ و سالن ۵ دست به حرکت‌های اعتراضی زده بودند. هم چنین در خرداد ۶۷، زندانیان ملی کش را هم به گوهردشت انتقال دادند. اکثر اینها دستگیریهای سال ۵۹ بودند که مدتها پیش حکمشان تمام شده بود. اما به دلیل نپذیرفتن ضوابط دادستانی، مصاحبه نکردن یا ننوشتن انترجارنامه هم چنان در زندان مانده بودند. این جابه جاییها را جز با استیصال رژیم یا در پیش بودن توطئه بی نمی شد توضیح داد.

زندانیان اوین هم چنان به اعتراضات خود ادامه می دادند. و در آخرین درگیریشان با پاسداران ۳ روز اعتصاب غذا کردند. در نتیجه با شدیدترین عکس العمل زندانبان و با تهدید و فشار و شکنجه از اوین به گوهردشت منتقل شدند. آنها به محض رسیدن به گوهردشت، با دقت و شدت مورد بازرسی قرار گرفتند. در این میان طرحی که زندانیان اوین به منظور هماهنگی بیشتر بین زندانیان ملی کش و زندانیان بند ۳ تنظیم کرده بودند لو رفت. پس از چند روز، که آنها را در انفرادی نگه داشتند، به فرعی بندهای مختلف منتقل کردند. در این نقل و انتقال، زندانیان ملی کش را در یک بند جمع کردند.

در خرداد ۶۷ در حالی که رژیم هم چنان به سرکوبش ادامه می داد، تعدادی از زندانیان بند را، که همراه با زندانیان سایر بندها شمارشان به ۱۵۰ نفر می رسید، به اوین منتقل کردند. آنها طبق نظر داوود لشکری از بقیه جدا و منتقل شدند. در میان آنها محکومین به حبس ابد هم به اوین منتقل شدند. در ضمن تعدادی از زندانیان محکومیشان تقلیل پیدا کرده و به اصطلاح عفو خورده بودند. احکام قبلیشان مجدداً به آنها ابلاغ شد و به طور رسمی عفوهای داده شد کان لم یکن اعلام گردید.

دژخمیان همراه با انتقال، شدیدترین فشارها را هم به این افراد اعمال می کردند. ما نمی توانستیم علت این انتقال را بفهمیم. زیرا در ترکیبی که انتخاب شده بود، هیچ چیز خاصی به چشم نمی خورد. مثلاً اگر معیار حساسیت بود، افراد بسیار حساس تری هم بودند که جابه جا نشدند. فقط می دانستیم این کار آغاز مرحله جدیدی از سرکوب است. سرکوبی که از ۷ سال قبل شروع شده و به طور مستمر پیچیده تر و شدیدتر می شد. نمی دانم چرا، اما احساس مشترکی که داشتیم این بار وداع با یاران برایمان

سخت و سنگین بود. بدون این که دلیل و تحلیل مشخصی داشته باشیم، از هم می پرسیدیم، آیا باز هم همدیگر را می بینیم؟ و... با وجودی که برای هیچ کس دیگر ترسی از کابل و شکنجه وجود نداشت، ولی در خفا بچه ها به خاطر این انتقال اشک می ریختند. من مجاهد شهید حمید لاجوردی را که موقع خداحافظی گریه می کرد، در آغوش گرفتم. در حالی که التهاب درون خودم را پنهان می کردم، سعی کردم با او شوخی کنم و بخندانمش... او گفت در این ۷ سال، ۷۰ بار جابه جا شده ایم، ولی نمی دانم چرا این دفعه نگرانم...

از آن ۱۵۰ نفر فقط ۷ نفر زنده ماندند و ۱۴۳ نفرشان در جریان قتل عام اعدام

شدند.



سيزده

گزارش

مستند

www.ketabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

سیزده گزارش مستند

گزارش اول:

بعد از ظهر روز چهارشنبه ۵ مرداد اولین دسته از بچه‌ها را در اوین به دادگاه ویژه می‌برند. کارشان تا ساعت ۱۰ شب ادامه می‌یابد. همه آنها کسانی بودند که هنوز پرونده‌شان تعیین تکلیف نشده در سلولهای انفرادی ساختمان موسوم به آسایشگاه بودند. هیأت عفو همه آنها را با حکم اعدام تعیین تکلیف کرد. در روز شنبه ۸ مرداد ۶۷ این هیأت به زندان گوهردشت می‌آید و ۲۰ نفر از بچه‌ها را به اعدام محکوم می‌کند. حکم را در همان روز اجرا می‌کنند.

شیوه برخوردشان این طور بود که: اول رئیس زندان با تک تک نفرات برخورد می‌کرد. ابتدا اتهام را می‌پرسید. کسانی که می‌گفتند: «مجاهدین»، سؤال دیگری نمی‌کرد و از ضرب و شتم هم خبری نبود. گهگاه می‌پرسید آیا حاضری تقاضای عفو بکنی؟ همه قاطعانه می‌گفتند: «خیر!»، اما از کسانی که اتهامشان را «متافقین» ذکر می‌کردند، می‌پرسید حاضری مصاحبه کنی؟ جواب همه به این سؤال منفی بود. بعد می‌پرسید حاضری انزجارنامه بدهی؟ حاضری تقاضای عفو کنی؟ و خلاصه از برخورد هرنفر، موضع او را مشخص می‌کرد که دیگر در دادگاه معطل نشوند. بعد از آن فرد را به دادگاه می‌بردند. در شب جمعه ۷ مرداد، همه ما را از بند بیرون کشیدند و همین سؤال و جوابها را کردند. متحیر بودیم که چرا این سؤالها را می‌کنند و چرا دیگر از ضرب و شتم خبری نیست؟

صبح روز ۸ مرداد از ساعت ۷ صبح ما را بیرون بردند. همه ما را کنار دفتر دادیار زندان در راهرو ردیف کردند. در صحبتهای خودشان می‌گفتند: «هیأت عفو». من

نگاهی به اطراف کرده و دیدم دو پاسدار مسلح به مسلسل یوزی در راهرو کنار در دادگاه ایستاده اند. تعجب کردم. زیرا هیچ گاه سابقه نداشت که در داخل ساختمان زندان پاسدار مسلح ظاهر شود. ناصریان، رئیس زندان، می آمد و تک تک بچه ها را بلند کرده و داخل اتاق می برد. چند دقیقه بعد او را بیرون آورده و به محل دیگری می فرستاد. در راهرو اصلی کنار یکی از بچه ها نشستم. بلافاصله سر حرف با او باز شد. پرسید: «بچه خبر است؟». گفتم: «نمی دانم، اما هر چه هست عفو نیست دروغ می گویند». او گفت: «می خواهند زهر چشم بگیرند». بعد گفت: «می دانی که در این جا ۲۰ نفر از بچه ها را دار زدند؟». پرسیدم: «چه کسانی بوده اند؟». گفت: «همه بچه های مشهد به اضافه چند نفر دیگر». به او گفتم: «اینها را که در اتاق دیدی یکی دادستان و دیگری حاکم شرع است. در واقع این یک دادگاه است و می خواهند همه ما را اعدام کنند». او گفت: «نه! آنها نمی توانند بی خودی این همه آدم را اعدام کنند!». از زیر چشم بند نگاهی به اطراف کردم. بچه های هم بند خودم و بسیاری از بچه های آشنا را دیدم. آنها بی خبر ایستاده یا نشسته بودند. گاهی به پاسدار می گفتند: «خسته شده ایم چرا ما را به بندمان بر نمی گردانید؟». پاسدار هم می گفت: «کمی حوصله داشته باشید، دارند عفو می دهند!». یکی از بچه ها به نام «حجبت جزع سرکرده» در دادگاه به نیری می گوید: «من عفو نمی خواهم بگویند مرا به بند بفرستند!» نیری با خنده می گوید: «ناراحت نباش!» و رو به رئیس زندان کرده و می گوید: «آقا را ببرید به بندشان!» و بعد همه با هم می خندند. ساعت ۹ شب بود که آمدند تعداد زیادی اسم خواندند. اما اسم مرا نخواندند. چند نفر از بچه ها یواشکی گفتند: «ما رفتیم». بعد از آن رئیس زندان آمد و نفراتی را که باقی مانده بودند به خط کرد و همه را در سلولهای انفرادی انداخت.

فردای آن روز خبری نشد. تا این که روز ۱۷ مرداد دوباره مرا از سلول بیرون بردند. آن روز از ساعت ۷ صبح تا ۱۲ شب یکسره در راهرو بودم، دو روز قبل از آن یکی از بندها که از نظر رژیم بند منفعلها بود و رژیم مثلاً کاری به کارشان نداشت در اعتراض به محل زندگیشان از گرفتن غذا امتناع می کنند. داوود لشکری، معاون زندان، به بند می رود و می گوید: «غذایتان را بگیرید و آدم باشید». اما آنها قبول نمی کنند. بعد از ظهر به بند آنها می روند. آنها از همه جا بی خبر، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده، کار خود را می کردند. رئیس زندان می گوید: «هر کس که به بودن در این جا اعتراض دارد بیاید بیرون». تعدادی، که همگی هم هوادار مجاهدین نبودند، بیرون می روند. رئیس زندان افراد سایر گروهها را برمی گرداند به داخل بند و می گوید شما بروید با شما کاری

نداریم. بقیه را به دادگاه می‌برند. از میان آنها تعدادی را اعدام کردند. اسامی برخی‌شان را که به یاد دارم عبارت بودند از مجاهدین شهید: ناصر صابر بچه‌میر، جعفر تجدد، احمد نعلبندی ... بعد از این وقایع اکثر بچه‌ها فهمیده بودند موضوع از چه قرار است. هر چند بچه‌ها آماده بودند و هیچ گاه در پذیرش مرگ دریغ نداشتند؛ اما باز هم نمی‌توانستیم باور کنیم. یکی از بچه‌ها به نام ابراهیم اکبری صفت، تنها یک هفته به حکمش باقی بود. او می‌گفت مرا نمی‌توانند کاری کنند، چون فقط یک هفته به حکم باقی است. او نمی‌دانست ملی‌کشها را هم دارند اعدام می‌کنند. من روز ۱۷ مرداد در راهرو مرگ نبودم (قسمت دوم راهروی اصلی زندان که به محل اعدام می‌رفت، بین بچه‌ها به نام راهرو مرگ معروف شد) نمی‌دانم در آن جا چه گذشته بود. اما این طرف راهرو را می‌دیدم که چه خبر بود. پاسداری را دیدم که یک کیسه پلاستیکی پر از پول پاره شده در دست داشت. به پاسدار دیگر می‌گفت: «آنها تمام پولهایشان را پاره می‌کنند که ما برنداریم». معلوم بود بچه‌ها در دقائق آخر این کار را کرده‌اند. رئیس زندان به یکی از پاسدارها به نام فرج می‌گفت: «برو هر کس را که می‌شناسی بیاور (منظور این بود که افرادی را که می‌شناسی بیاور تا به سرعت حکم اعدامشان صادر شود) فرج می‌گفت: من «همه اینها را می‌شناسم!». منظورش این بود که رأی به اعدام همه می‌دهم. پاسدار دیگری را دیدم که از سر شب به رئیس زندان التماس می‌کرد و می‌گفت: «زنم دارد می‌میرد. ترا به خدا بگذار دو ساعت بروم ببینم چه خبر است؟». و رئیس زندان اجازه نمی‌داد. از روزی که قتل‌عامها را شروع کرده بودند در زندان را بسته و حالت فوق‌العاده اعلام کردند. هیچ پاسداری حق نداشت به خانه برود. تمام خطوط تلفن به جز یک خط قطع بود.

آن شب ساعت ۱۲، کارشان را تعطیل کردند ناصریان رئیس زندان از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید. آخر شب ما را به سلول انفرادی برگرداندند.

اعدامتان می‌کنیم که دیگر نتوانید بروید پیش رجوی

روز ۱۸ مرداد رئیس زندان به بند آمد. در سلول را باز کرد و به من گفت: «آیا حضری همکاری کنی؟». خندیدم و گفتم: «کدام همکاری؟». گفت: «باید کد رادیویی فرعی ۷ (بندمان را می‌گفت)، تمام پیامهایی را که از رادیو برای فرعی ۷ فرستاده شده، به علاوه نحوه تماس مادرت با سازمان را بگویی». با خنده گفتم: «خیالاتی شده‌پی! چنین خبرهایی نبوده!» از خنده من به شدت عصبانی شده بود. گفت: «بگذار به تو بگویم،

داریم همه را اعدام می‌کنیم، تمام نفرات فرعی ۷ را اعدام کرده‌ایم، داغشان را به دل رهبرتان می‌گذاریم». گفتم: «من نمی‌فهمم اعدام من چه ربطی به کس دیگر دارد!» گفتم: «خودت را به آن راه نزن! خوب هم می‌دانی! ما شما را آزاد کردیم فرار کردید رفتید عراق پیش رجوی، حالا دارتان می‌زنیم، تا دیگر نتوانید بروید!»

روز ۲۱ مرداد، جمعه بود. آنها از ساعت ۷ صبح تا ۱ بعد از ظهر مشغول کارشان بودند. آخوند اسماعیل شوشتری هم آمده بود آن جا. آن روز برای اولین بار شنیدم که پاسدار حمید عباسی که معاون دادیار بود به بچه‌هایی که برای اعدام می‌بردند، می‌گفت: «بروید عاشورای مجاهدین است. زود باشید!».

روز بعد ساعت ۷ صبح کارشان را شروع کردند. یکی از بچه‌های غیر مجاهد را آن روز دیدم. ۷ سال بود او را ندیده بودم. او را به دادگاه برده و ازش خواسته بودند همه جریانه‌های مارکسیستی را محکوم کند. او نپذیرفته بود. به او می‌گویند: «داریم اعدام می‌کنیم، اگر قبول نکنی تو را هم اعدام می‌کنیم». او باور نمی‌کرده، دستش را می‌گیرند و به محل آملی تئاتر زندان که به آن حسینیه می‌گفتند می‌برند و چشم‌بندش را برمی‌دارند. وقتی که می‌بیند ۸ نفر از بچه‌ها از طناب دار آویزانند، دیگر باور می‌کند و هر چه می‌گویند قبول می‌کند. مشابه همین جریان در اوین هم اتفاق افتاده بود. یکی از هواداران سازمان اهل یک روستای دورافتاده بود. به او اصرار می‌کنند که سازمان را محکوم کند. او زیربار نمی‌رود. به او می‌گویند همه دوستان را اعدام کرده‌ایم، اگر قبول نکنی ترا هم اعدام می‌کنیم. باز هم باور نمی‌کند. تا این که او را به زیرزمین محل موسوم به ۲۰۹ می‌برند و چشم‌بندش را بالا می‌زنند. وی از دیدن جنازه‌های به دار آویخته بچه‌ها آن چنان شوکه شده و وحشت کرده بود که تا ۶ ماه بعد از آن جرأت نمی‌کرد لب باز کند و بگوید چه دیده است؟

در همین روزها که دیگر همه فهمیده بودند داستان عفو دروغی پیش نیست، رئیس زندان به بند انفرادی آمد و وسط بند عربده کشید: «ما دیگر زندانی نخواهیم داشت. این حکم امام است. زندانی یا "سر موضع" است که اعدام می‌کنیم یا "بریده" که آزاد می‌کنیم. دیگر کسی را در زندان نگه نمی‌داریم».

بعدها پاسدار حمید عباسی همین حرف را به صورت صریحتری به ما گفت: «ما اگر می‌خواستیم حکم امام را اجرا کنیم باید میلیونها نفر را می‌گرفتیم و اعدام می‌کردیم. زیرا او گفته بود: هر کس رادیو مجاهد گوش می‌کند باید اعدام شود». گویا در همان زمان آخوند صانعی هم به این حرف در نماز جمعه اشاره کرده بود.

باز می‌گردم به روز ۲۲ مرداد در گوهردشت. تعدادی بچه‌های آشنا آن جا بودند. اولین نفر حسین نیاکان بود. پرسیدم چه خبر؟ گفت: «چیزی قبول نکردم. گمان می‌کنم حکم صادر شده باشد». گفتم: «از بچه‌ها چه خبر؟» گفت: «فرعی ما را تمام کردند، همه را اعدام کردند! (آنها حدود ۲۰ نفر بودند) و من آخرین نفر هستم». بعد پرسید: «شنیده‌ای که بچه‌ها تا همدان آمده‌اند؟» گفتم: «بله شنیده‌ام، اما فکر می‌کنم دروغ است. اگر بچه‌ها تا همدان آمده بودند، رژیم جرأت نمی‌کرد این جنایتها را بکند». داریوش حنیفه پورزیبا، که خودش این خبر را از پاسداری شنیده بود، همان جا نشسته بود. او هم گفت: «باید دروغ باشد، راست می‌گویی! اگر بچه‌ها تا همدان آمده بودند اینها به جای اعدام ما، داشتند فرار می‌کردند». موقعی که صحبت می‌کردیم هیچ پاسداری در آن جا نبود. داریوش مواظب بود که اگر پاسداری آمد خبرمان کند. غلامرضا کیاکجوری روبه‌رویم نشسته بود. به او گفتم: «غلام تو چه کار کردی؟». گفت «امروز حرفم را پس گرفتم!». او چند روز قبل از آن دادگاه رفته و چون فکر می‌کرد واقعاً می‌خواهند عفو بدهند، شرایط رژیم را پذیرفته بود. بعد اضافه کرد: «آن روز خیال کردم واقعاً عفو در کار است، بعد بچه‌ها گفتند که همه را اعدام کرده‌اند و قضیه درست برعکس است. امروز رفتم دادگاه، پرسیدند اتهام چیست؟ گفتم: "هوادار مجاهدین خلق" هستم! گفتند مگر تو قبول نکرده بودی مصاحبه کنی؟ گفتم چرا ولی حرفم را پس می‌گیرم! اشتباه کرده‌ام! حالا هوادار مجاهدین خلق هستم!» داریوش پرسید: «چرا این کار را کردی؟» جواب داد: «بابا وقتی که همه را اعدام کرده‌اند، اگر من زنده بمانم، زندگی مثل جهنم می‌شود!». در سال ۶۵ غلام گفته بود: «مسعود آمده عراق، امسال کار رژیم تمام است!» و از حرف خود کوتاه نمی‌آمد. سال ۶۵ که تمام شد غلام می‌گفت «کار رژیم تمام شده و از این به بعد هر روز که باقی بماند، دارد "ملی" می‌کشد». بعد بلند بلند خندید. آن قدر بلند می‌خندید که وقتی داریوش سوت زد پاسدار آمده متوجه نشد. پاسدار او را، درحالی که قهقهه می‌زد، دید. آمد بالای سرش. پرسید چرا می‌خندی؟ غلام گفت «به تو چه!» پاسدار او را با لگد زد و گفت: «این جا چه چیز خنده‌داری هست که تو داری می‌خندی؟» و غلام باز هم خندید و گفت «به تو چه!». بالاخره پاسدار رفت. حسین نیاکان به او گفت: «غلام موقع اعدام نخند، چون عزرائیل فکر می‌کند او را سر کار گذاشته‌ای!». غلام گفت: «بابا این حرفها را ول کنید یک چیزی بخوانید صفا کنیم!». به من گفت: «چیزی بخوان!». گفتم: «من قرآن بلدم اگر می‌خواهی بخوانم؟» بچه‌ها گفتند: بخوان! و من هم خواندم: «الذین قالوا لاخوانهم واقعدوا لواطاعونا ماقتلوا قل

فادرؤاعن انفسکم الموت ان کنتم صادقین». (کسانی که بر جای خود نشستند و به برادرانشان گفتند که اگر سخن ما را گوش می کردند، کشته نمی شدند، بگو اگر راست می گوئید مرگ را از خودتان دور کنید). تمام که شد بچه ها به حسین نیاکان گفتند: «تو بخوان!» حسین قسمتی از سرود آزادی را خواند و بعد چندبار تکرار کرد: «ای آزادی نور خود را بر خاک گور ما، بعد از ما، می افشان!» تمام که شد غلام گفت: «این نور آزادی چه جور نوری است. مثل خورشید است؟». حسین نیاکان گفت: «من ندیده ام، نمی دانم!» همه بچه هایی که نزدیک بودند می خندیدند. دوباره غلام گفت: «اگر نور آزادی به قبر ما بتابد چه می شود؟». بعد به داریوش گفتیم: «تو هم چیزی بخوان». داریوش خواند: «الا ای صبح آزادی، اگر خورشید تو سر می کشد از لجه های خون...» تمام که شد حسین گفت: «دلَم را آتش زدی! یاد زخمهای بدن بچه ها افتادم». خیلی ها همین اواخر آن قدر کتک خورده بودند که بدنشان زخمی و کبود بود. صحنه عجیبی بود. انگار که در سلول نشسته ایم و داریم در یک حالت عادی حرف می زنیم. بچه ها با هم شوخی می کردند. آن قدر خندیدیم که مدتها بود آن چنان سر حال نیامده بودیم. بعضی از بچه ها با خود زمزمه می کردند: «رسیده سحر، به خرمن شب، کشیده شرر». یا: «مرگ دانه در میان خاک...» ساعت ۹ شب بود. آمدند تعدادی اسم خواندند. اغلب بچه هایی که آن جا نشسته بودند، رفتند. تعدادی را که باقی مانده بودیم به سلول برگرداندند.

پس از آن رژیم آخرین تیرش را هم رها کرد. قبلاً توضیح دهم که رژیم در اولین یورش برای قتل عام، تعدادی را اصلاً به دادگاه نبرد. تعدادی را هم بعد از اولین دادگاه به محلهای جمعی فرستاد (سلولهای ۱۵ تا ۲۰ نفره در بسته یا فرعیها). اما تعدادی را هم تا آخر در سلول انفرادی نگه داشت. در روزهای بعد خط تصفیه نهایی و تکمیل قتل عام را رفتند. پاسدارها چند نفری به سلول می ریختند و زندانی را زیر کتک می گرفتند و می گفتند باید به مسعود و مریم اهانت کنید. این چیزی بود که هیچ کس حتی بعداً هم حاضر نبود درباره آن صحبت کند. بعضی بچه ها می گفتند مثل جان کندن بود! و این تعبیر دقیقی است. اکنون پس از سالیان می فهمم چرا چنان حالت و احساسی داشته ام. ما در آن سالها همواره از چیزی تغذیه می شدیم که خودمان هیچ گاه به درستی آن را درک نمی کردیم و قدر نمی دانستیم. در حالی که رژیم خیلی بهتر و بیشتر از خود ما از این واقعیت اطلاع داشت. و گاه نیز آشکارا آن را از زبان شکنجه گران و بازجویان و مقامهای رژیم می شنیدیم. در سال ۶۴ وقتی زیر بازجویی بودم، یک روز بازجو از من سؤال کرد: «چرا دوباره دنبال سازمان رفتی؟» من جوابی دادم که به شدت

عصبانی شد. بعد از این که با مشت و لگد عقده اش را خالی کرد، گفت: «ما می دانیم که شما فریب رجوی را می خورید، هیچ کس مثل او نمی تواند شما را تحریک کند». شبیه این گفته را بسیاری از زندانیان دیگر هم شنیده اند. آن بازجوی دیگر در سال ۶۶ در کمیته مشترک به بچه ها گفته بود: «شما تقصیر ندارید، این مسعود آدم را جادو می کند! من خودم هر وقت صحبت های او را گوش می کنم حتماً باید دو تا نوار خمینی گوش کنم تا اثرش را خنثی کند. اگر نوار خمینی گوش نکنم من هم تا مدتی دیگر هوادار سازمان خواهم شد». اینها گواهی بازجوها یعنی پلیدترین و جنایتکارترین عناصر رژیم بود.

در اواخر شهریور از انفرادی بیرون آمده و به بند رفتیم. تازه عمق فاجعه برایمان بیشتر روشن شد. تا آن موقع هیچ کس به درستی نمی دانست که چه تعداد از بچه ها به شهادت رسیده اند. وقتی که از بندهای مختلف در یک جا جمع شدیم و تمام بندها در یک بند خلاصه شد، تازه معلوم شد چه خبر بوده است. هر کس، از شهیدان بندی که بود، چیزی می گفت. یک بار اسم بیش از ۷۰۰ شهید را فقط در گوهردشت جمع کردیم. البته تعداد دیگری هم بودند که نه آمار آنها را درست می دانستیم و نه آنها را می شناختیم. مثل بند تبعیدیهای کرمانشاهی. یا بندی که روبه روی ما بود. اما امکان برقراری تماس وجود نداشت و ما آنها را نمی شناختیم. اواسط مهرماه، ۱۶ نفر را صدا کردند. من خودم یکی از آنها بودم. ما را به سلول انفرادی برده و بدون هیچ توضیحی در سلول را بسته و رفتند.

فردای آن روز رئیس زندان به بند آمد. در سلول مرا که باز کرد من رویم را برگرداندم. کمی فحاشی و تهدید کرد و رفت. سلول بغلی را باز کرد. یکی از بچه ها پرسید: «چرا ما را این جا آورده اید؟» گفت: «آورده ایم اعدامتان کنیم. تو اگر همکاری کنی ممکن است زنده ات بگذاریم». او گفت: «من هیچ چیز ندارم که به شما بگویم». چند سلول بعد یکی از او پرسید: «چرا ما را به این جا آورده یی؟» گفت: «برای این که هیأت دوباره تشکیل شده و می خواهیم اعدامتان کنیم». از توی سلول صدایش را می شنیدم که پرسید: «به چه جرمی می خواهید اعدام کنید؟» ناصریان جواب داد: «هیچ جرمی! مگر آن رفقایان که اعدام کردیم جرمی مرتکب شده بودند؟ آنها هم مثل شما بودند. ولی ما دوست داریم شما را اعدام کنیم».

حدود ۲ ماه بعد از انفرادی بیرون آمدیم بدون این که برخورد دیگری با ما داشته

باشند.

روحیه خانواده‌های مجاهد، بعد از قتل عامها

دی ماه همان سال بالاخره پس از ۵ ماه به ملاقات رفتیم. صحنه بسیار تکان دهنده‌یی بود. خانواده‌ها با روحیه‌یی باورنکردنی به دیدن ما آمده بودند. ملاقاتی من، پدر و مادرم بودند. رژیم آنها را چندین بار بین گوهردشت و اوین سردوانده بود. آن روز آنها در ناامیدی مطلق به گوهردشت آمده بودند که اتفاقاً ملاقات داده شد. وقتی ارتباط گوشیها وصل شد. پدرم درحالی که نگاه عمیقی می کرد گفت: «هنوز هم خنده بر لب داری؟». گفتم: «اگر نخندم پس چه کنم؟». گفت: «می دانی حسن چه شد؟». حسن برادرم بود که در جریان قتل عام در اوین به دار آویخته شده بود. گفتم آری. گفت: «ما هم به خواست خدا و خواست خودش راضی هستیم». یکی دیگر از بچه‌ها که دو برادرش را اعدام کرده بودند به ملاقات رفت. او برای همدردی با مادرش سعی کرد نخندد. اما مادرش با تحکم به او گفت: «خجالت بکش، خودت را جمع کن! برادرانت شهید شده‌اند، این که عزانداردا!». و او از نهیب مادر دل‌اورش خود را جمع و جور کرد. بعدها با برخی از مادران شهیدان برخورد داشتیم. آنها برایم تعریف کردند که وقتی به اوین مراجعه می کردند با هم قرار گذاشته بودند که هر کدامشان خبر اعدام فرزندش را می شنود جلو مزدوران رژیم گریه و یا اظهار ناراحتی نکند. وقتی مادری پس از شنیدن خبر شهادت فرزندش می گفت: «خدایا شکر!» مزدوران رژیم را دیوانه می کرد.

پس از آن یک شب همه مان را بیرون کشیدند. تا نیمه شب تک تک ما زیر سؤال و جواب بودیم. پاسدار داوود لشکری یک لیست گذاشته بود جلوش و می پرسید: «آیا حضری در یک راهپیمایی شرکت کنی؟». بعد هم به تناسب پاسخی که هر نفر می داد جلو اسمش یک چیزی می نوشت. فردای آن روز رادیو رژیم اعلام کرد که به پیشنهاد ریشهری، خمینی به استثنای ۹۰۰ نفر به همه زندانیان سیاسی عفو عمومی داده است. آن چه در نخستین لحظه به ذهنمان آمد این بود که این ۹۰۰ نفر، ما (یعنی هواداران سازمان) هستیم. اما وقتی به خودمان نگاه کردیم دیدیم حداکثر ۴۰۰ نفر در زندانهای اوین و گوهردشت باقی مانده‌ایم. می گفتیم پس بقیه کجا هستند؟ می دانستیم که کشتار سراسری بوده. مثلاً خبر داشتیم در زندان همدان حدود ۸۰ نفر زندانی بود که در این جریان به جز چند نفر که آنها هم هوادار سازمان نبودند، یعنی بیش از ۷۰ نفر اعدام شدند (از خانواده میرزایی، دو نفرشان به نامهای حسین و مصطفی در اوین اعدام شدند. یک خواهرشان هم در همدان). در زندان خرم‌آباد حدود ۳۰ نفر را فقط یک نفر می شناخت که اعدام شده‌اند. به هر حال چند روزی از این ماجرا گذشت. در روز ۲۶ بهمن ۶۷

تمامی زندانیان گوهر دشت (به استثنای بچه‌های کرج) را به اوین منتقل کردند. در اوین به بندهای قدیم بردند. یک شب حسین زاده (معاون داخلی زندان) به بند آمد و در مورد آن عفو کذایی گفت: «آن چه تاکنون به ما ابلاغ شده این است که کلیه نفراتی که اتهامشان راست و چپ است آزاد می‌شوند و بقیه خواهند ماند».

بهمن ۶۷ بود که مصاحبه سعید شاهسوندی را از تلویزیون پخش کردند. موقع پخش این مصاحبه پاسداری آمد و تلویزیون را خاموش کرد. بعدها از طریق ویدئو آن را برایمان پخش کردند. یک روز جمعه بعد از ظهر آمدند و ۴۰ نفر را صدا کردند. من هم یکی از آنها بودم. ما را با چشم‌بند، با فاصله ۳ متری از هم، در دو طرف راهرو اصلی نشانند. به هر نفر یک برگه کاغذ دادند. سر و کله پاسدار لشکری پیدا شد. عربده می‌کشید: «سؤالهایی را که می‌خوانم، بنویسید و بعد جواب بدهید». ۳ یا ۴ سؤال در مورد مصاحبه سعید شاهسوندی بود. می‌خواستند بدانند نظر ما راجع به آن مصاحبه چیست؟ با وقاحت می‌پرسیدند چه پیشنهادی برای بهتر شدن این مصاحبه دارید؟ یا چه سؤالی از سعید شاهسوندی دارید؟ بعد با اصرار می‌خواستند که حتماً جواب بدهیم. رژیم سعی می‌کرد با بزرگ کردن سابقه سعید شاهسوندی چنین وانمود کند که بالاترین اعضای سازمان با چنین سابقه‌یی بریده‌اند. پس همکاری با رژیم مشروع است. غافل از این که ما دیگر گوشمان به این جور حرفها بدهکار نبود. خیلی خوب می‌دانستیم زندان خمینی جای این حرفها نیست.

یک روز دیگر که به ملاقات می‌رفتیم به ما گفتند به خانواده‌هایتان بگویید فردا صبح سند بیاورند برای گرو گذاشتن تا آزاد شوید. فردای آن روز ما را از بند بیرون بردند. چند دستگاه اتوبوس در اوین ردیف کرده بودند. همه را سوار اتوبوسها کردند و به راه افتادند. وقتی رسیدیم تازه فهمیدیم ما را به یک سمینار در تالار رودکی آورده‌اند. سمیناری تحت عنوان «بیعت با خمینی». امکانات زیادی بسیج کرده بودند. دوربینهای تلویزیون مستقر بود. گفتند تعدادی سخنرانی خواهند کرد. از حزب توده، کیانوری و پرتوی بودند یک نفر از رنجبران، یک نفر اکثریتی و چند نفر از هواداران سازمان هم بودند. کیانوری روی سن رفت و طبق معمول به جاسوسی و خیانت خود و حزب توده اعتراف کرد. در آخر حرفهایش گریه اش گرفته بود و می‌گفت: «من مسئولیت آن چه را که حزب انجام داده برعهده می‌گیرم. خونهایی که ریخته شده مسئولیتش با من است». در همین به اصطلاح سمینار رژیم سعید شاهسوندی را هم به صحنه آورده بود. او همان مزخرفات مصاحبه تلویزیونیش را تکرار کرد. آخوند جنتی هم در آن جا بود. در میان

سخنرانان به سعید شاهسوندی چسبیده بود. با هم گپ می زدند. آن سمینار کذایی که تمام شد همه را به زندان برگرداندند. بدین ترتیب خیمه شب بازی عفو عمومی هم در همین جا به پایان رسید.

گزارش دوم:

آغاز قتل عام

علت قتل عام سیاه زندانیان در سال ۶۷ چه بود؟ هنوز هم، بعد از ۱۰ سال، هر بار که به آن فکر می کنم گیج می شوم و سرسام می گیرم. در پاییز ۶۶ بعد از پایان طبقه بندی زندانیان یک بار خودمان شنیدیم که پاسدار لشکری با شخص نامعلومی تلفنی صحبت می کرد و می گفت: «تخم مرغ گندیده ها را جدا کردیم». او یک بار بعد از شکنجه بیچه ها، در حالی که هن و هن می کرد، گفت «اگر امام دستور دهد در هر سلول شما چند نارنجک می اندازیم». قبل از او هم چندین بار داوود رحمانی، رئیس زندان قزلحصار، گفته بود: «باید همه شما را ریز ریز و داخل قوطی کنسرو کنیم. این کار را بالاخره یک روز می کنیم و کسی هم متوجه نمی شود». در فروردین ۶۷ بازجوهای کمیته مشترک به مسعود مقبلی گفته بودند: «برو به دوستانت بگو یک نفر از شما را زنده نخواهیم گذاشت. بالاخره ریشه نسل شما را می کنیم». اکنون بعد از ۱۰ سال از وقوع آن فاجعه بهتر می فهمم که این تهدیدها از کجا ناشی می شد. خمینی می خواست هر آن کس را که بویی و یادی از مسعود در دل دارد از بیخ و بن برکند. خمینی در اوج شقاوت و ناجوانمردی دست به کشتار زندانیان بی دفاعی زد که مدتها بود چشمهایشان را نیز با چشم بند بسته بودند. برخی نیز مدت محکومیتشان تمام شده بود. راستی خمینی چرا عباس افغان را اعدام کرد؟ او به ۱۵ سال زندان محکوم بود و در سال ۶۵ به خاطر شدت شکنجه ها تعادل جسمی و روانی خود را از دست داده بود. یا کاوه نصاری و علی اکبر ملاعبدالحسینی که هر کدام به دلیل همان شکنجه ها حتی قادر به جابه جایی خودشان هم نبودند. آیا غیر از این است که آنان از نسل پیشمارانی بودند که حتی بر چوبه های دار هم با نام مسعود بوسه زدند؟

به هر حال در زمان قتل عام، من در گوهر دشت بودم. بعدها با بیچه های باقی مانده اوین مفصلاً صحبت کردم. آن چه که درباره اوین می نویسم حاصل صحبتهایم با آنهاست: در اوین پنجشنبه ۶ مرداد حوالی ساعت سه بعد از ظهر پاسداران وارد بند شدند. از هر بند تعدادی از بیچه ها را بردند. هیچ کس نمی دانست علت چیست و مقصد کجاست

؟ در بند ۴ بالا ابتدا ۸ نفر را بردند (پرویز شریفی، علی زارعی، جهان‌بخش امیری، حمید میرسیدی، مهرداد مریوانی و ...) این افراد را به محلی موسوم به دادگاه واقع در طبقه سوم دادسرا منتقل کردند. در آن جا تعدادی از بچه‌های بندهای دیگر را هم آورده و با چشم بند رو به دیوار نشانده بودند. از آن جا که تعدادشان زیاد بود و پاسداران نمی‌خواستند دیگران از بودن بقیه مطلع شوند آنها را فقط با نام کوچک صدا می‌کردند و به دادگاه می‌بردند. از آن جا که بچه‌ها حاضر به محکوم کردن سازمان نمی‌شدند بلافاصله آنها را به نقطه نامعلومی می‌بردند. اینان اولین دسته شهیدان اوین بودند. اکثر این عده بچه‌های زیر حکمی و زندانیان محکوم به ابد بودند. مانند ابراهیم حبیبی، محمدرضا علی رضانیا، محمد فرد سعیدی معروف به عمو علی، جابر حبیبی، ابراهیم ربیعی زاده، جواد سگوند، هادی بیگی، محمد مشاط، غلامحسین فیض‌آبادی، مسعود خسروآبادی، جعفر اردکانی و ... ساعت ۱۲ شب باقی مانده نفرات را به سلولهای ۲۰۹ منتقل کردند.

روز بعد، همین افراد توسط پاسداران وزارت اطلاعات مورد بازجویی قرار گرفتند. به آنها فرمهایی حاوی ۲۵ یا ۱۶ سؤال در باره سازمان و مبارزه مسلحانه و ... دادند. سپس آنها را دوباره به طبقه سوم دادسرا برگرداندند. پس از یک برخورد چند دقیقه‌یی آنها را ابتدا به سلول برگردانده و سپس به محل اعدام بردند. به این ترتیب در عرض چند روز بیشتر از ۱۵۰۰ زندانی را اعدام کردند.

در روزهای بعد محل تشکیل دادگاه به همان بند ۲۰۹ منتقل شد. و بچه‌ها را برای اعدام به اتاقی واقع در زیر زمین همان بند (همکف ۲۰۹) می‌بردند. هیأت مرگ هم به این نتیجه رسیده بود که برای تعیین تکلیف زندانیان نیازی به فرمهای ۲۵ یا ۱۶ سوالی نیست و با همین یکی دو سؤال اول وضعیت زندانی روشن می‌شود. در طبقه پایین ۲۰۹ قبل از ورود به اتاق اعدام، به هر کدام از محکومان کاغذی برای نوشتن وصیتنامه می‌دادند. پس از چند دقیقه آنها را در دسته‌های ۴-۵ نفره وارد اتاق می‌کردند. تازه آن جا بود که بچه‌ها رشته‌های طناب دار را که از یک داربست فلزی آویزان بود می‌دیدند. از ۱۵۰ نفری که همه محکوم به حبس بودند و تا دو ماه پیش در زندان گوهردشت باهم بودیم ۱۴۳ نفر در اوج پاکی و مظلومیت طناب دار را بوسیدند و رفتند. از جمله کامبیز استواری، حمید لاجوردی، سید محمود سمندری، سهیل دانیالی، سعید سالمی، محمد باقر تمدن نهاد، سیدعلی حیدری و ...

آن طور که بعدها معلوم شد روز دوشنبه (۱۷ مرداد) و چهارشنبه و پنجشنبه به

باقیمانده بچه‌ها در بند ۴ پرداختند. دادگاه در روزهای بعد نیز دوباره تشکیل شده بود و زندانیانی را که نوبتشان نرسیده بود، دار زدند. از جمله: احمد رزاقی، داود حسین خانی، منصور خسروآبادی، مسعود مقبلی، سعید و مجید ملکی انارکی، ارفع و سعید جبرئیلی، حمید و اصغر خضری، رامین طهماسبی و ...

در روزهای بعد از بیستم مرداد، هیأت مرگ و پاسداران از موضع بالای بچه‌ها در پذیرش شهادت و استواری روی مواضعشان به شدت عصبانی می‌شدند. برخوردها خشن و توأم با فحاشی بود و سعی در ایجاد ترس و دلهره در دلها داشتند. اما موضع بچه‌ها به هیچ وجه پایین نیامد. در همین دوره بود که برخی اوقات افراد را تا مرحله اعدام می‌بردند و به بهانه این که اشتباه شده به همان سلولهای قبلی برمی‌گرداندند. هدف این بود که آنها هرچه را دیده‌اند برای دیگران بگویند. این کار برای ایجاد رعب در سایرین بود. حبیب غلامی از جمله این افراد بود. او را تا مرحله نوشتن وصیتنامه هم برده بودند. اما برش گرداندند. او در سلول با مورش هر آن چه را دیده بود برای بقیه گفت. فردا حبیب را برای اعدام بردند. رفته رفته شرایط بازجوییها سنگین تر می‌شد. در روزهای آخر شرط اعدام نشدن را همکاری اطلاعاتی گذاشته بودند. اما این حسرت را به گور بردند که حتی یک نفر این ننگ را بپذیرد. دورترین هواداران سازمان هم از همکاری با رژیم سر باز زدند و با آغوش باز سر به دار سپردند.

تا آن جا که من اطلاع دارم دادگاهها از ۲۵ مرداد تا روزهای اول شهریور تعطیل بود. اما از سوم، چهارم شهریور دوباره شروع به کار کردند. پس از چند بار به دادگاه بردن بچه‌ها، باز هم تعدادی را اعدام کردند. تقی صداقت رشتی و رضا فیروزی از جمله آنان هستند. آنها در سال ۶۶ دستگیر شده بودند و تا آن زمان حکم محکومیتشان نیامده بود.

کشتار زندانیان گوهر دشت

صبح روز شنبه هشتم مرداد اسامی ۱۰ نفر از بچه‌های بند را خواندند. آنها را از قبل جدا کرده بودند. همان روز سر و کله آخوند نیری در گوهر دشت پیدا شد. هیچ کس هنوز چیزی نمی‌دانست. حتی افغانیها هم که معمولاً کارهای خدماتی زندان را انجام می‌دادند غیب شده بودند. اولین نشانه‌ی که دیدیم از لای یکی از پنجره‌ها بود. داوود لشکری با یک فرغون پر از طنابهای کلفت به سمت سالی در غرب بند می‌رفت. به دنبال او تردهای زیاد پاسداران دیده شد.

اولین سری اعدامیها بچه‌های مشهد بودند. جعفر هاشمی و دکتر محسن فغفور

مغربی و بقیه بچه های مشهد که خود را سربازان کوچک مسعود و مریم معرفی می کردند. در دادگاه آنان با دلاوری از تمام مواضع سازمان جانانه دفاع کردند و شیدا و بی قرار تمام پرده های ترس و تردید را دریدند. آنها به رغم مخالفت پاسداران همگی وضو گرفتند، نماز جماعت خواندند و در حالی که دست یکدیگر را می فشردند لبخند زنان به سمت سالن مرگ رفتند.

پس از آنها، سراغ بند ملی کشها رفتند. در هفته های قبل به آنها و خانواده هایشان گفته بودند به زودی آزاد خواهند شد. بسیاری از خانواده ها از شهرستان آمده و منتظر آنها بودند. حتی گوسفند قربانی هم برای زندانیان خریده بودند. به هر حال «هیأت عفو» به آنها گفت برای آزادی باید سازمان را محکوم کنید. آنها جواب دادند مدتهاست که محکومیت ما به پایان رسیده و نیاز به عفو نداریم. دادگاه هر کدامشان ۳ تا ۵ دقیقه طول کشید. در همان روز از ۱۵۰ نفر آنها، ۱۴۰ نفر را اعدام کردند. اعدام این بچه ها در نوع خود از مظلومانه ترین شهادتها بود. خانواده های آنها پس از ۷ سال در به دری و انتظار، خانه را برای ورود آنها آماده کرده بودند و حالا... از میان این شیران پاکباز می توانم از مهشید رزاقی (فوتبالیست)، حمید بندار، داریوش کی نژاد (زرتشتی)، سید محسن سیداحمدی، نادر لسانی و... نام ببرم. در همان روز ۱۰ نفری را هم که از بند ما برده بودند تعیین تکلیف کردند. صبح روز یکشنبه نهم مرداد ۹ تن از آنان اعدام شدند: حسین سیدسبحانی، مهران هویدا، رامین قاسمی، مسعود کباری، غلامحسین اسکندری، اصغر مسجدی، رضا زند، اصغر محمدی خبازان، و منصور قهرمانی.

بند کرمانشاهیان (حدود ۱۵۰ نفر) هم که به تازگی از آن جا به گوهردشت تبعید شده بودند در همان روزهای اول قتل عام شدند. ۱۸ خواهر کرمانشاهی که در یکی از فرعیها بودند نیز در همین روزها تعیین تکلیف شدند. در میان آنها خواهری بود که از فرط شکنجه تقریباً فلج شده بود و با صندلی ویلچر او را به قتلگاه بردند. این خواهر موقع یک بازرسی ناگهانی بندشان مقداری مدرک را بلعیده بود. یکی از پاسداران ضربه محکمی به گلوی او زده و همین باعث فلج شدن او شده بود.

صبح روز یکشنبه ۹ مرداد، سراغ بچه های قدیمی گوهردشت که در فرعی مقابل هشت بودند رفتند. از میانشان ۱۴ نفر را بیرون کشیدند و ۱۰ نفر را همان روز اعدام کردند. یکی از آنها مجاهد قهرمان مرتضی تاجیک بود که از لحظه دستگیری تا زمان شهادت با اسم مستعار مجتبی هاشم خانی در زندان بود و بالاخره هم با نام مستعار هاشم خانی جاودانه شد و هیچ کس نام اصلی او را ندانست. کاظم صنعت فر، بهروز

شاه مغنی، امیر حسین کریمی و خیرالله جلالی از جمله این شهیدان هستند. در روزهای بعد تعداد بیشتری از جمله مسعود علائی خستونوه پدر طالقانی در روز دهم مرداد از این فرعی اعدام شدند. سراغ بچه‌های کرج هم در همین روز یکشنبه رفتند. دادیار کرج به جد در تلاش بود که حتی یک زندانی کرجی آزاد نشود و همه را به دم تیغ داد. از جمله محمدرضا حجازی که مدت‌ها بود دوره محکومیتش تمام شده بود. او تمام اعضا خانواده به غیر از یک خواهرش را از دست داده بود. دژخیمان از مدت‌ها قبل به خواهرش قول آزادی او را داده بودند. از شهیدان دیگر کرج می‌توان از مهران صمدزاده، موسی کریم خواه و علی اوسط اوسطی نام برد.

رئیس دادگاه کرجی‌ها آخوند نیری بود اما دادستان فردی به نام نادری و نماینده وزارت اطلاعات فاتحی بودند که نقش بسیار فعالی در اعدام بچه‌ها داشتند و حکم را نیز امضا می‌کردند.

اولین بندی که از اعدامها خبردار شد فرعی مقابل هشت بود. مجید معروف خانی از بچه‌های کرجی که در آن جا بود با صدای بلند از پشت پنجره فریاد زد: «بچه‌ها را دارند اعدام می‌کنند». اما برخی هنوز باورشان نمی‌شد، تا این که خواهری به نام زهرا خسروی، که قبلا از طریق مورش با او در تماس بودیم، با مورش برایمان پیام فرستاد: «بچه‌ها بیست دقیقه برای نوشتن وصیتنامه به من وقت داده‌اند می‌خواهند اعدام کنند. سلام مرا به مسعود و مریم برسانید».

دوشنبه دهم مرداد پاسدار لشکری وارد بند ۳ شد و همه محکومان بالای ۱۰ سال را از بند بیرون کشید. بیرون بند از هر کدام آنها درباره اتهام و رابطه شان با سازمان پرسید. نهایتاً تعداد بسیار کمی را به بند برگرداند. بقیه را که حدود ۶۰ نفر بودیم در فرعی طبقه هم کف و سلولهای انفرادی انداخت. روز بعد با سوت و آینه و... توانستیم با بندها تماس بگیریم. هنوز خبری نبود.

روز ۱۲ مرداد، حوالی ساعت ۱۱ بود که بچه‌ها را در گروه‌های ۵-۶ نفره صدا کردند. فهمیدیم آخرین وداع است. صحنه خدا حافظی بچه‌ها صحنه بی‌ست که هرگز فراموش نمی‌شود. همدیگر را در آغوش می‌کشیدیم و جمله‌ی از مسعود یا قطعه شعری را به عنوان کلام آخر زمزمه می‌کردیم. ساعت ۳ بعد از ظهر من را به همراه محمدرضا شهیر افتخار و سلیمان مردفرفر صدا کردند. ما را در راهروی زیر سالن ملاقات نشاندهند. بلافاصله فهمیدیم که تعداد زیادی از بچه‌ها آن جا هستند. پاسدار حمید عباسی، لیستی ۱۵-۱۰ نفره از بچه‌ها را خواند. محسن عبدالحسینی روزبھانی،

عباس افغان، مهدی میر محمدی و ... پاسدار عباسی با تمسخر به پاسدار دیگری گفت اینها را ببرا از زیر چشم بند تعقیبشان کردم. آنها را ابتدا به راهرو مرگ و پس از یک مهلت چند دقیقه پی برای نوشتن وصیتنامه به سالن حسینیه (محل اعدامها) بردند. ناصر یان اسم تعداد دیگری از جمله خود من را خواند. در میان آنها نام سیامک هم بود. چند سال بود او را ندیده بودم. هر دو بی اختیار بلند شدیم و به طرف سرویس رفتیم. با یک نگاه، دنیایی حرف بینمان رد و بدل شد. یکی از بچه ها با اعتراض گفت: «من چند ساعت است این جا نشسته ام کمرم درد می کند». ناصر یان با لحن نیشداری گفت: «الان به کارت رسیدگی می کنیم». یکی دیگر گفت: «از صبح تا به حال به ما هیچ غذایی نداده اند». ناصر یان در گوشش گفت: «همین الان کارت را پیگیری می کنیم». چند دقیقه بعد هر دو را برای اعدام بردند.

در گوهر دشت هر کدام از پاسداران نقش و وظیفه یی خاص در اعدامها داشتند. آنها به دستور «هیأت مرگ» می بایست حداقل یک بار در صحنه اعدام حاضر شوند و پس از انداختن طناب به گردن بچه ها با ضربات مشت و لگد بر سر و سینه آنان، زندانیان را به دار کشند. در این میان حمید عباسی، پاسدار جواد معروف به شش انگشتی، پاسدار رضا، پاسدار ابوالفضل، پاسدار حاج کتونی و بیات مسئول بهداری زندان، هر کدام نقشی داشتند. یکی مسئول اجرای مقدمات اعدام بود، یکی دیگر کارهای اداری مربوطه را انجام می داد، حمید عباسی لیست اعدامیها را می خواند و بچه ها را به خط می کرد، رضا و ابوالفضل با چوب یا پارچه یی که در دست داشتند بچه ها را از بند و سلول می آوردند. موقع تردها باید چشم بند می زدیم. پاسداران به ما می گفتند شما نجس هستید و لذا در تردها برای این که دستشان به ما نخورد از چوب یا پارچه استفاده می کردند. دیگری هم شیرینی پخش می کرد و ...

در بیرون پاسدار عباسی مرتب لیست را می خواند و بچه ها را به صف می کرد و می فرستادشان به راهرو مرگ. شهیدان سرفراز مسعود افتخاری، محمود آرمیان، احمد رضا نورامین، حیدر صادقی تیرآبادی و ... رفتند.

ناگهان صدایی بلند شد. با فریاد گفت: «بچه ها سازمان تا اسدآباد آمده، به زودی تهران ... (و جمله یی نامفهوم)». از لحنش معلوم بود پاسداری ناشی است. می خواستند با این حيله عكس العمل بچه ها را ارزیابی کند. یکی از پاسداران در راهرو در حالی که با ته خودکار به دیوار می کشید با لحنی مسخره چندبار تکرار کرد: «عاشورای مجاهدین».

حوالی ساعت ۱۲ شب، دیگر تعداد اندکی از ما باقی مانده بود. هرکس به نوعی اعتراض می کرد. حمید عباسی مرتب می گفت: «حاج آقا از صبح تا حالا دارد به کار شما رسیدگی می کند چند دقیقه صبر کنید». آخرین لیست ده نفره هم آمد. فکر کردم اسم من هم جزو آنهاست. بلند شدم بروم که حمید عباسی گفت: «عجله نکن اسم تو هنوز نیامده». بعد از ۱۰ نفر را به سمت راهرو مرگ راند. بعد از آن چند نفر به سلول و چند نفر را به اتاقهای در بسته برده شدند. ۲ نفر، من و یکی دیگر، اسممان در هیچ لیستی نبود. پاسداری ما را به ناچار به یکی از اتاقهای در بسته در بند ۲ برد. بعد از چند روز مرا به فرعی ۵ بردند و به اتفاق چند نفر دیگر بایگانی شدیم. افرادی که در سلولها باقی مانده بودند در زیر شدیدترین شکنجه ها قرار گرفتند. ناصریان و لشکری با فشار از آنها می خواستند تا خودشان داوطلب مرگ شوند. برای همین هم جیره روزانه کابل گذاشته بودند. هر یک ساعت یک بار پاسداری در سلول را باز می کرد و خواسته جدیدی مطرح می کرد. آنها همگی به تدریج اعدام شدند.

صبح روز شنبه ۱۵ مرداد از طریق مورس خبردار شدیم که بنز سفید نیری به همراه چندین نفر دیگر وارد زندان شد. دیگر برای کسی تردیدی نمانده بود که قضیه از چه قرار است. بلافاصله شروع کردند به بردن بچه ها. تعدادی از کسانی که در روزهای قبل باقی مانده بودند را بردند و بعد سراغ تعیین تکلیف نشده ها آمدند. اما عجیب این بود که در این فاصله روحیه بچه ها به صورت چشم گیری بالا رفته بود. به طوری که موضوع دار زدن ها و هیأت عفو و ... تبدیل شده بود به یک سوژه خنده برای بچه ها. هرکس از هر چه دیده بود جوکی برای دیگران تعریف می کرد و همگی می خندیدند. چیزی که برای هیچ کس قابل باور نبود. زیرا همه ما هنوز زیر اعدام بودیم. کما این که تعدادی را همان روز بردند و اعدام کردند. اما لبخند و شادی یک لحظه هم از یاد بچه ها نرفت. در همین روز هادی عزیزی، مهدی فتحعلی آشتیانی، غلامحسین شهدی ابراهیم، احمد گرجی، مهرداد اشتری و تقی داوودی واسدالله ستارنژاد را صدا کردند. آنها با چشم بند پشت سر هم صف کشیدند. به طور بی سابقه بی شاد بودند. در مسیر رفتن هر یک جمله بی به طنز گفتند و رفتند. یکی می گفت بچه ها منتظریم، دیگری می گفت دیدار در بهشت. یکی دیگر گفت بچه ها شعارهایمان یادتان نرود. و آخری با خنده می گفت نکند می خواهند آزادمان کنند. صف دور می شد اما صدای خنده بچه ها هنوز به گوش می رسید. ما از زیر پرده ضخیم چشم بند آنها را بدرقه کردیم. تا آخرین لحظه

حرکات آنها را در نظر داشتیم. آنها از راهرو مرگ با سرافرازی تمام عبور کردند و به ابدیت پیوستند. صف بعدی ناصر منصور، کاوه نصاری، مهرداد فتایی، علی اکبر ملاعبدالحسینی، محمد نوری نیک، جلال لایقی بودند که به خط شدند. در این صف چند نفر را از بهداری زندان آورده و با برانکارد حملشان می کردند. چندی قبل ناصر منصور به خاطر شدت فشارها دست به عمل انتحاری زده و از پنجره سلول خودش را با مغز از طبقه سوم به پایین انداخته بود. او در آن جریان به شهادت نرسید اما به نخاعش آسیب جدی وارد آمد و فلج شد. کاوه نصاری هم وضعیتی مشابه داشت. بر اثر شکنجه دست و پایش دیگر تقریباً حس نداشت. صرع هم داشت. حتی قادر به جابه جایی خودش نبود. کاوه دوران محکومیتش تمام شده بود ولی او را آزاد نمی کردند. علی اکبر ملاعبدالحسینی یکی دیگر از این دلاوران بود. او از زندانیان زمان شاه بود و صرع داشت. در سال ۶۰ دستگیر و به ۵ سال حبس محکوم شده بود. به علت پیشرفت بیماریش از دارویی استفاده می کرد که افراط در آن منجر به پوکی استخوان و فلج شده بود. یک بار در سال ۶۴ آزاد شد. اما دوباره دستگیر و به ۳ سال حبس محکوم شد. وضعیت جسمی او به حدی خراب بود که حتی نمی توانست به توالت برود. برای او صندلی مخصوص درست کرده بودند. همه این راد مردان وقتی از راهرو مرگ عبور می کردند احساس شعف و غرور داشتند. اما این جلادان بودند که در اوج فلاکت و درماندگی در برابر مقاومت نسلی این چنین قهرمان از زندانیان معلول و فلج و بیمار هم نگذشتند.

روز سه شنبه ۱۸ مرداد بیشتر اوقات هیأت مرگ صرف نفرات باقی مانده شد و تعدادی را اعدام کردند.

در بند یک بچه ها هنوز از قتل عام خبر نداشتند. این بند همان بندی بود که در سال ۶۶ داوود لشکری زندانیانش را به عنوان زندانیان «کم خطر» جدا کرده بود. بچه ها بی خبر از همه چیز در یک درگیری با نگهبانان تصمیم می گیرند که به عنوان اعتراض یک وعده غذای بند را تحریم کنند. بلافاصله پاسدار لشکری دخالت می کند و ۳۰ نفر را دستچین و به دادگاه می برد. بچه ها فکر می کرده اند که به خاطر مقاومتشان می خواهند آنها را به بند قبلیشان بازگردانند. در دادگاه هم هنوز باورشان نشده بود که قضیه از چه قرار است. یکی از بچه ها در تماس با ما گفت فکر می کنم چون از مواضع سازمان علناً و صراحتاً دفاع کردم من را به بند قبلیم بازگردانند. بعدها یک بار ناصر یان در باره این بچه ها گفت آنها نه تنها وصیتنامه نوشتند بلکه وقتی طناب دار را هم به